

## شهيد نصر الله محمدي باغملايي



از بيار علی  
سمايه جامع سرداران و هزار شهيد استان بوشهر

نام پدر	عبدالحمید
تاریخ تولد	۱۳۴۱/۰۹/۲۱
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۵۹/۱۱/۰۱
محل شهادت	سوسنگرد
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	دانش آموز
تحصیلات	دوره دبیرستان
مدفن	بوشهر

## خاطرات

مادر شهید:

نصرالله پسری مهربان، بااخلاق، باخدا، نمازخوان و قرآنخوان و روزهگیر بود. به همه احترام می گذاشت و سعی می کرد همسایه و دوست و اقوام را برای خود نگه دارد. زمانی که نصرالله به مدرسه می رفت، هیچ معلمی از او ناراضی نبود و همیشه درس هایش را می خواند تا قبول شود.

یکروز او و بچه های دیگر را در مدرسه نگه داشته بودند و از آن ها خواسته بودند که هر کس مستضعف است دستش را بالا برد تا به او جایزه بدهند ولی نصرالله با اینکه جز مستضعفین بود به روی خودش نیاورده بود و دستش را بالا نبرده بود. وقتی از او سؤال کرده بودند که تو چرا دستت را بالا نبردی؟ در جواب آن ها گفته بود: مستضعف تر از من هم وجود دارد. من دوست ندارم، حق کسی را بخورم.

نصرالله پسر مهربان و دلسوزی بود و هیچ کس را از خود نمی رنجاند. زمانی که او را به کلاس یازده فرستادم یک روز به من گفت: «مادر! می خواهم به جبهه بروم.» چون نصرالله فرزند اولم بود و خیلی برایم عزیز بود، من راضی نبودم که به جبهه برود؛ اما پدرش راضی بود. وقتی می خواست به جبهه برود و من جلوی او را گرفتم به من گفت: «مردم هم مثل من مادر و پدر دارند. اگر همه ی پدر و مادرها مثل پدر و مادر من جلوی بچه هایشان را بگیرند و نگذارند که فرزندان شان به جبهه برود، پس چه کسی جلوی دشمن بایستد و از دین و میهن دفاع کند؟ اگر من و امثال من به جبهه نروند، دشمنان کم کم خاکمان را به تصرف خود درمی آورند. پس ما باید حتماً به جبهه برویم و نذاریم دشمن پایش را از گلیمش درازتر کند.» آن روز پس از شنیدن حرف هایش سکوت اختیار کردم و به او گفتم: «پسرم! برو. دست خدا به همراهت.»

وقتی که به جبهه می رفت با من خداحافظی نکرد و با ناراحتی رفت. پدر بزرگ نصرالله او را به خانه برگرداند و به او گفت: «حالا که می خواهی بروی، برو ولی باید با مادرت خداحافظی کنی.» و نصرالله خداحافظی کرد و رفت.

سری اول که به جبهه رفت، ترکش خورد و به یکی از دوستانش گفت که به مادرم نگویید که ترکش خورده ام، ناراحت می شود. او چند روزی به مرخصی آمد و دوباره به جبهه برگشت. این دفعه نزدیک به یک ماه از وی خبری نداشتیم تا اینکه یکروز صبح زنگ زدند و گفتند که نصرالله شهید شده است. و این گونه بود که من پسرم را در راه اسلام و در راه خدا دادم. او رفت که بجنگد و جانش را در راهی که خودش می خواست، فدا کرد.

یادم می آید ماه رمضان بود که نصرالله رفت یک قرآن معنی دار خرید و به ما گفت: «پدر و مادر، بیایید با هم قرآن بخوانیم و بعد من برای شما معنی قرآن را می خوانم که چه سفارش هایی به ما کرده است.» اما ما دیگر فرصت این را که نصرالله برای ما قرآن بخواند و معنی کند به دست نیاوردیم.

همه از نصرالله راضی بودند. نه فقط پدر و مادرش بلکه هرکسی او را می شناخت از او راضی بود. وقتی که شهید شد، همسایه ها بیشتر از ما ناراحت بودند و با ما هم دردی می کردند.

همرزم شهید «حسن حسن زاده»

روزی که امام خمینی (ره) دستور داد همه‌ی جوانان جمع شده و بسیج شوند، نصرالله کوچک بود ولی با ما همراه شد. او در همان زمان هم تمام وقتش را در مسجد می‌گذراند. ما ۳ - ۴ روز در بسیج بودیم، بعد ما را به اهواز فرستادند. نصرالله هم هر جا که ما می‌رفتیم، با ما بود. چون هر دو بچه‌ی یک محله بودیم، به هر منطقه‌ای که اعزام می‌شدیم، با هم بودیم.

برادران حاج رضا محمدی، علیرضا ماهینی و تعداد زیادی از بچه‌های بوشهر نیز با ما بودند. روستایی به نام «آباد» در اهواز بود که ما در آن ناحیه بودیم. زمانی که به اهواز رفتیم ۷۰۰ هزار نفر از بوشهر و دشتی و دشتستان بودیم. وقتی آقای شهید چمران به آنجا آمد، دو نفر فلسطینی هم همراه شهید چمران بودند که از فلسطین آمده بودند. تمام بسیج زیر نظر آقای چمران بود و ما هم با آنها بودیم. از پادگان امید و سوسنگرد گرفته تا یزد و اهواز و خرمشهر زیر نظر آن بزرگوار بود. ما در اهواز در پادگانی به نام «دوران» مستقر بودیم ی نی زاری در یک طرف آن پادگان و چند شهر به نام دو کوهه و عباسی در طرف دیگر آن بودند. به جوانانی که زیر نظر شهید چمران بودند، می‌گفتند: «گروه جنگ‌های نامنظم.» آنها کارشان این بود که شب‌ها برای شکار تانک دشمن می‌رفتند و موقع اذان صبح به محل استقرارشان برمی‌گشتند. شهید چمران هم با آنها همراه می‌شد در حالی که دو گلوله‌ی آربی جی همیشه با او بود. ما هم به قصد شکار تانک‌ها، تا نزدیکی آنها می‌رفتیم.

یک روز با چند تن از برادران بوشهری وارد سوسنگرد شدیم و در سه جا سنگر گرفتیم. نماینده‌ی رسمی شهید چمران هم همراه ما بود. ناگهان در نزدیکی ما خمپاره‌ای منفجر شد و سه نفر از برادران همراه ما به روی زمین افتادند. آقای شاکر درگاه که دو نیمه شد. نصرالله محمدی باغملائی هم ترکشی به سرش خورد و بر روی زمین افتاد و دیگر از جایش تکان نخورد. علیرضا ماهینی هم تا زمانی که شاکر درگاه جان‌به‌جان آفرین تسلیم کرد زیر لب می‌گفت: «الله اکبر» و سرانجام او هم به درجه‌ی رفیع شهادت نایل شد. و جوانی هم که اهل تهران بود در این انفجار زخمی شد. او زمانی که بر روی زمین می‌افتاد، می‌گفت: «عکس امام را به من بدهید تا من روی قلبم بگذارم شاید قلبم آرام بگیرد.»

### همرزم شهید «آقای حاجی‌پور»

یک روز جوانی عراقی از پشت رودخانه‌ی کرخه ما را صدا زد. ما در آن لحظه سوار بر قایق کوچکی بودیم که به وسیله‌ی آن برای رزمندگان غذا می‌آوردند؛ به طرف آن جوان رفته و او را با خود آوردیم. او به ما گفت مادرم گفته وقتی به ایرانی‌ها نزدیک شدی خودت را به آنها برسان. او مقداری پارچه‌ی سبز حضرت عباس هم همراه خودش آورده بود که آن را بین ما تقسیم کرد؛ سپس شروع کرد به گریه کردن. به وی گفتیم: «چرا گریه می‌کنی؟» گفت: «حالا که من به شما پناه آورده‌ام، مرا می‌کشید؟» وقتی به او اطمینان دادیم که این کار را نمی‌کنیم، آن جوان عراقی ادامه داد: شما هواپیماهایی را که از تجهیزاتتان فیلم برداری کرده بودند، زدید. تانک‌های ما را از بین بردید به گونه‌ای که هیچ تانکی نداشتیم. فقط یک گلوله تانک و ۳ تا آربی جی و ۳ تا تیربار آربی جی برای ما باقی مانده بود. من هم که وضعیت را این گونه دیدم به توصیه‌ی مادرم گوش کردم و به شما پناهنده شدم. خلاصه آن جوان عراقی را با قایق به اهواز بردند و گفتند این جوان عراقی نمی‌تواند اینجا بماند و طبق قرار او را به نزد اسرای دیگر فرستادند.

یک روز عصر آقای رستمی به ما گفت که آقای چمران فرموده‌اند که بروید و جاده‌ی خرمشهر را بگیرید و هر چه و هر کس را هم که از خرمشهر بیرون آمد یا خواست به خرمشهر برود را هم بگیرید. آن روز عصر جوانان خیلی خوشحال بودند و تمام وقت پهلوی رودخانه بودند و کتاب نهج البلاغه و قرآن می‌خواندند. صبح ساعت ۸ بود که از شهری به نام دو کوهه عبور کردیم. زمین صاف بود و ما در مسیر دید لشکر عراق بودیم. همین طور داشتیم از جاده رد می‌شدیم که آنها ما را دیدند و شروع به تیراندازی کردند. آنها طوری به ما حمله کردند که ما توی

گرد و خاک قرار گرفته بودیم و خمپاره‌هایی که بین ما می‌افتاد، به خواست خدا عمل نمی‌کرد. ما همین‌طور به جلو می‌رفتیم که یکدفعه صدای انفجار خمپاره‌ای به گوش رسید ولی خدا را شکر آن موقع ما به جاده‌ی خرمشهر رسیده بودیم و دو تا از عراقی‌ها که در آنجا نشسته بودند مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفتند. فرمانده علیرضا ماهینی ما را راهنمایی کرد و گفت: «۶ نفر بروید جاده‌ی اهواز و ۶ نفر هم جاده‌ی خرمشهر.» سپس دو نفر کنار ما و دو نفر کنار عراقی‌ها را گرفتیم و دست‌های آن‌ها را بستیم. همان موقع یک ماشین مهمات عراق از خرمشهر آمد و بچه‌های ما با آرپی‌جی، آن ماشین مهمات را به آتش کشیدند. آن روز باران هم بود و ما نه تنها احساس خستگی و تشنگی و گرسنگی نمی‌کردیم بلکه احساس سرما هم نمی‌کردیم.

مدتی بعد یک ماشین از خرمشهر آمد که چند تا سرباز و سرهنگ عراقی را به نزدیکی‌های اهواز می‌برد؛ ما آن‌ها را هم گرفتیم. یکی از سربازها شروع به گریه کردن نمود و به ما گفت: «آیا ما را می‌کشید؟» ما صورت او را بوسیدیم و دست دور گردن او کردیم و او را که نمی‌توانست از جایش بلند شود بلند کردیم و گفتیم: «ما که عراقی نیستیم، آدم بکشیم.» ولی حاج رضا به طرف سرهنگ عراقی که خطرناک به نظر می‌رسید، تفنگ گرفته بود و پایین جاده ایستاده بود. ما دست‌هایشان را با بند کفش‌هایشان بستیم؛ بعد به سراغ آن عراقی که سرهنگ گردن کلفتی بود، رفتیم و به وی گفتیم که بر روی زمین بخوابد. وقتی بر روی زمین خوابید، دستش را با بند کفشش بستیم. موقعی که می‌خواست بلند شود، نمی‌توانست. من دستش را گرفتم و گفتم: «بگو یا علی.» او گفت: «یا علی!» و بلند شد و شال گردنی را که از گردنش افتاد، به من داد و من به خانه آوردم و هنوز هم برای یادبودی آن را نگه داشته‌ام.

خلاصه آن روز آن پنج نفر در ماشین خودشان و جوان‌ها و راننده را هم بردند پهلوی دو نفر اولی که کنار جاده بودند. ما کنار جاده ایستادیم و هنوز زمانی نگذشته بود که حالمان بد شد و بر روی زمین افتادیم. نصرالله هم بین ما بود. آن‌ها زودتر بلند شدند و دست ما را گرفتند و صورت ما را بوسیدند. من چون تفنگم پشتم بود کمرم درد گرفته بود. نصرالله هم از این کار آن‌ها تعجب کرده بود و همان موقع صورتش را گرفت و گریه کرد. خلاصه ما کم‌کم حالمان خوب شد و به مقر برگشتیم و آن روز را هیچ وقت فراموش نمی‌کنیم.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران